



شهید قاسم سلیمانی

شهید ابوبهیر المهندس

شهید مصطفی چمران

شهید دوآوردو آنبیلی

شهید حسن شامزری

شهید حسن طبرانی مقدم

شهید حسین حمدانی

شهید محسن فخری‌زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عداد مغنیه

شیخ ابراهیم زکراکی

دکتر رمضان عبدالله

سردار ابراهیم محمدزاده

سیدحسن نصرالله



انسان با همه ابعاد وجودی خود چه مادی و چه معنوی، دقیقاً موجودی است که نیاز به همنوع خود دارد و با ابعاد مادی خود که بر مبنای نیاز تعریف می‌شود، مراودات خود را در قالب رفیع نیازندگی‌ها شکل می‌دهد.

سعدی بزرگ بر علیه‌الرحمه با آن بیان بلند خودش می‌گوید: بنی آدم اعضاء یکدیگرنند(یک پیکرند...) و یا، توماس گوستا ترانسترومر، نویسنده، شاعر و مترجم سوئدی و برندهٔ جایزه نوبل ادبیات در سال ۲۰۱۱ میلادی، در خلال یکی از نوشته‌هایش می‌گوید: هرکسی دری نیمه گشوده است به سمت زندگی کس دیگر.

آنچه در این دو سخن دارای وجه اشتراک بالایی است؛ ارتباط موثر فیزیکی و مراوده معنوی و عاطفی انسانها با هم است؛ هر چند مراودات ابتدایی انسان بیشتر در شکل اقتصادی نمایان است اما جهت دامندار بودن آن و به‌منظورعمق بخشیدن به نوع مراودات ملزوماتی از نوع حس و عاطفه و قوه ادراک لازم است که دقیقاً در همین نقطه، همان در نیمه گشوده مورد منظور توماس ترانسترومر و اعضاء به هم پیوسته بنی‌آدم که بیان شیرین سعدی هست جلوه‌گر می‌شوند.

ماکس وبر(۱۸۶۴–۱۹۲۰م) جامعه‌شناس شهیر و برجسته جهانی، مفهوم ارزش را مفهوم ارزش می‌داند و می‌گوید فرهنگ از یک سلسله روش‌ها و زمینه‌ها متأثر است که آن روش‌ها و زمینه‌ها افراد یک جامعه را به هم پیوند می‌زند و در رفتار، کردار و روابط اجتماعی آنها منعکس می‌شود؛ ولی برای درک این تعریف باید به وابستگی عمیق ارزش‌ها و سبمل‌ها و به تغییرات مادی و نتایجی که این ارزش‌ها و سبمل‌ها به دنبال می‌آورند و یا خود از آنها زاده می‌شوند توجه کرد.

بر اساس این تعریف و تعاریف مشابه درخصوص واژه فرهنگ با نگاه به وابستگی عمیق نوع بشر به ارزش‌ها و سبمل‌ها در می‌یابیم که انسان، همواره جهت حفظ اصالت وابستگی خود دست به آفرینشهای زده است که عمدتاً به نام هنر شناخته شده است و همواره تلاش داشته که آفرینش‌ها هنری خود را به جهت تأثیرگذاری بر ادراک سایرین به معرض نمایش و عرضه بگذارد تا از این طریق به اشاعه آنچه که دنیای فرهنگ و هنر اوست بپردازد.

در عصر حاضر اشاعه فرهنگ به مجموعه تأثیرات فرهنگی گفته می‌شود که در غیاب فرهنگی دیگر با یکدیگر در حالت تأثیرپذیری و تأثیر گذاری می‌باشد، جنگ به هر بهانه‌ای که باشد یک پدیده نامیمون است که در دل خود وقایع بی‌شمار دارد و در کنار بعضی پدیده‌های دیگر مثل مهاجرت یا مذهب یا طبیعت و… از محورهای حرکتی تاریخ به شمار می‌آید و با هر معنا و با هر شکل و صورت در دل خود اتفاقات مشابه به هم دارد که اگرچه در جغرافیای متفاوت می‌یاد و در زمان‌های مختلف صورت می‌گیرد اما باز هم وقایع مشابه به هم در دل آن خلق می‌شود که یکی از این وقایع مشابه موضوعات متعدد فرهنگی نهفته در آن است.

بازدید از مناطق عملیاتی دوران دفاع مقدس در قالب کاروانهای راهیان نور دارای ویژگی‌های متعدد

زرمندگان در صف‌های منظم نشستے و به دقت به صورت سعید چشم دوخته بودند.

لباس بسیجی و عمامه سفیدی که بر سر گذاشته بود، چهره جدی‌تری از او ساخته بود. خیلی محکم حرف می‌زد. از امام حسین علیه‌السلام می‌گفت و از اوصاف مجاهدان راه خدا و از شهادی دشت کربلا «پچه‌ها این افتخار بزرگی است که در ماه محرم که متعلق به سید و سالار ما اباعبدالله الحسین علیه‌السلام است در این عملیات مهم حاضر داریم. باید خود را آماده کنیم برای دیدن دوست، برای خندا خنل‌بری…»

هنوز جملاتش تمام نشده بود که صدای انفجار، صدایش را قطع کرد، به یک لحظه کرد و غبار همه جا را فراگرفت. با فرو بستن گرد و غبار چشم‌ها به دنبال سعید می‌گشت، همه منتظر بودند تا سعید صحبت‌هایش را ادامه دهد، روضه امام حسین(ع) بخواند. پچه‌ها روضه‌های قبیل از عملیات را با هیچ چیز دیگر عوض نمی‌کردند، روضه‌های قبل از عملیات، دل‌ها را آسمانی و چشم‌ها را بارانی می‌کرد، همه منتظر شنیدن صدای سعید بودند، چشم‌ها، سعید را جست‌وجو می‌کرد، اما سعید روی زمین افتاده بود و عمامه سفید روی سرش خویب بود…

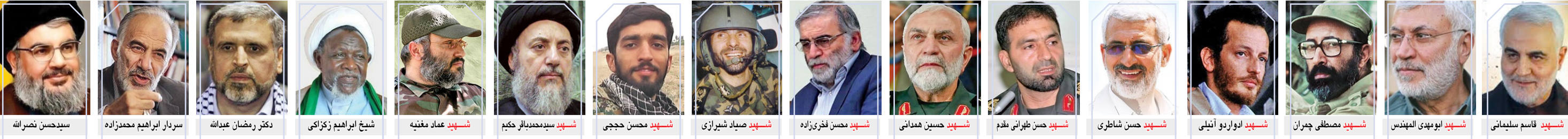
۱۳ اردیبهشت ۱۳۴۰ در محله خیابان دماوند تهران، خداوند به پدر و مادری متدین و زحمکش فرزندی عطا کرد که اسم او ابوالفضل گذاشتند، اما چون پچه‌های مسجد او را سعید صدا می‌زدند، به همین نام شناخته شد.

دوران کودکی و نوجوانی سعید در مسجد خاتم‌الاولیاء پایه‌گذار شد، روزها در هر کجا که مشغول بازی‌های کودکانه بود، با صدای آذان به سمت مسجد می‌دوید تا مکتب نماز جماعت باشد.

بعده نیز که به مدرسه می‌رفت، یکروز دوستانش را

در زیرزمین کوچک خانه شام جمع کرد و از آنان خواست تا در برپایی حسینیه در آنجا او را کمک کنند.

آن محل، از آن روز به حسینیه‌های کوچک تبدیل شد که



امضای سرخ

مریم عرفانیان

خاله گوشهٔ اتاق بافتنی می‌بافد، چشمم به انگشتر عقیقش می‌افتد. هنوز آن خاطره در ذهنم روشن است؛ خاطرهٔ مدرسه رفتن و دیگر ندیدنت. کاش آن روز صبح، هیچ‌وقت از آغوشت بیرون نمی‌رفتم…

یادم هستت که همه‌چیز را از لای انگشت‌های باریک خاله دیدم؛ مرا زیر چادر سیاه‌اش کشید و آرام به خود چسباند. آهسته توی گوشم گفت: «غصه نخور عزیزم…»

حسن کردم شانه‌هایم می‌لرزد. انگشتر عقیقش درست جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. سرما در وجودم دوید؛ یادم نیست پاییز بود یا زمستان.

تنها خاطرم هست که باد ناله می‌کرد و چند برگ خشکیده روی شاخه‌های عریان چنار در هم پیچیدند. برف و باد، چادر مادر را می‌زدید. مادر همیشه می‌گفت: «وقتی برف و باد باهم برقصدن شگون نداره.»

نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده بود؟ نمی‌دانستم چرا مادر خودش را می‌زد و یا حتی چرا خاله جلوی چشم‌هایم را گرفته بود؟ اما خوب یادم هست، نزدیک غروب همه جمع شده بودند؛ همه اقوام دور و نزدیک… و در گودالی، جعبه‌ای چوبی گذاشتند.

چیزی شبیه بغض، گلویم را می‌فشرد و خورشید زیر ابرهای کبود پنهان بود. مادر خودش را روی خاک مرطوب انداخت و من سرگردان به حرکات مبهم کلاغ‌ها در آسمان خیره ماندم. چند زن شانه‌های مادر را مالیدند و روی صورت رنگ‌بریده‌اش آب پاشیدند. مردی نوحه سوزناکی خواند.

چند بار خواستم به‌طرف مادر بروم؛ اما… خاله محکم‌تر از قبل مرا به خود چسباند. تا اواخر شب همان‌جا ماندم. وقتی خواستم به خانه برویم، مادر دوباره برگشت و کنار قبر نشست. خاله مرا رها کرد و دست‌های ظریف مادر را از لای گل و خاک بیرون کشید. بهت‌زده به آن‌ها چشم دوختم. موقع برگشت، مادر هنوز می‌لرزید و خاله زیر بغل‌هایش را گرفته بود… من، بی‌آنکه کسی دستم را گرفته باشد به دنبال اعدادران‌ها افتادم.

به خانه که رسیدیم؛ دوان‌دوان از بین جمعیت سیاه‌پوش گذشتم و در اتاق را بساز کردم. تار و ویلچرت سسر جایش بود. کتاب حافظ هم روی ویلچر قرار داشت. حتی کپسول اکسیژن هم سر جای همیشه‌اش بود. همان کپسولی که سال‌های سال، نفس‌هایت به آن بند نبود. هر بار که علت حال‌رووزت را می‌پریدیم، مادر می‌گفت: «بابا ماسکش رو به‌صورت مجروحی گذاشته، اون رو کول گرفته و آوردش عقب.»

دفتر دیکته‌ام هم کنار کپسول بود. خودت شب قبل با خودکار قرمز امضا کرده و گفته بودی: «این هم به نمره بیست برای دختر قشنگم…»

همه‌چیز سر جایش بود؛ اما تو نبودی؟!

می‌خواستم باز هم برایت حرف بزنم؛ ولی…

دیگر نبودی که مثل همیشه به حرف‌هایم گوش بدهی و آرامم کنی! مادر پشت پنجره ایستاده بود. سایهٔ شیشه‌های رنگی بر چهره‌اش افتاده بود و شانه‌هایم می‌لرزید.

زرمزه محزونش توی گوشم پیچید. همان نوحه‌ای را که دوست داشتی زیر لب تکرار می‌کرد.

- تو فدایی خدایی، مست عطر کربلایی، جانباز شیمیایی…

سر چرخاند. با چشم‌هایی خیس، نگاه کرد و گفت: «بابات راحت شد، از اون خدا کنته شده‌اند. از اون همه سرفه و بی‌دار شدنش شبانه… رفت پیش دوستای شهیدش…»

خاله گوشهٔ اتاق بافتنی می‌بافد، چشمم به انگشتر عقیقش می‌افتد. هنوز آن خاطره در ذهنم روشن است؛ خاطره مدرسه رفتن و دیگر ندیدنت. کاش آن روز صبح هیچ‌وقت از آغوشت بیرون نمی‌رفتم بابا. حالا، سال‌ها از آن روز که بی خداحافظی رقتی می‌گذرد. مادر توی استکان دور طلایی چای می‌ریزد و بخار گرم سماور تا سقف پیچ‌ونب‌چ می‌خورد. زمستان است و پشت شیشه‌های رنگی اتاق، برف و باد لای شاخسار عریان چنار می‌پیچد. با هو می‌کشد و برگ‌های خشکیده‌ا را در هم می‌کند. کتاب حافظ هنوز روی ویلچر گوشهٔ اتاق است و دفتر دیکته‌ام با آن امضای سرخ، لب طلاجچه.

تا چادر مادر خدشه‌دار نشود…

ابوالقاسم محمدزاده

حسن خوب راهیان نور، خواب از چشمان بی‌قرارم ربوده. مگر این سفر چه دارد که شوق پرواز دارم.

از شخصی شنیدم که گفت: کناری نشستے و سکوت غمبار نمودم. اما برای لحظه‌ای کسی کنارم آمد و نشست. مثل خودم و پرسید:

چه می‌خواهی؟

شنیدم‌ام شهدا به ما می‌گویند؛ که هر لحظه هستیم و شما را می‌بینیم. گفت: – درسته، مگر نشنیده‌ای که قرآن می‌گویند؛ گمان نکنید که شهدا مرده‌اند و در راه خدا کنته شده‌اند. بلکه آنان زنده‌اند؛ نزد خدا روزی می‌گیرند. صوت سوزناک و در عین حال آتشین سید مرتضی اوینی به عالم فهامد که کربلایی شدن لیاقت می‌خواهد که شهدای این لیاقت را داشتند و رفتند و شهید شدند.

- به راستی برای چه؟

آیا در آن زمان مثل امروز مدافعان حرم که می‌گویند برای پول رفته، مال دنیا به آنها تعلق می‌گرفت؟

نسه آنها وقتی از خانه و کاشانه و مهم‌تر از اینس از خانواده‌ها و عده‌ای از جگرگوشه‌هایشان جدا شدند و برای اینکه چادر جده سادات مادرمان قاطعه زهرا خاکی یا خدشه‌دار نشود خون و جان خود را باختند و شربت شیرین شهادت نوشیدند به مادیات فکر نکردند، بلکه به حرف‌ام فکر کردند و ندای هل من ناصر اباعبدالله.

- مگر توصیف حسین علم‌الهدی از سنگرش را نشنیدی؟

- نه

می‌گفت سنگر خانه سکوت و فریاد است. می‌دانی چرا؟

- نه، اصلاً به معنای جمله‌اش فکر نکرده‌ام.

- چون آرامش شسب و نهج‌البلاغه حضرت امیر برایش سکوت عمیق تفکر را به‌وجود آورده بود و روزهای منطقه جنگ که صدای سوت خمپاره، کاتیوشا، نارنجک و انواع سلاح‌های جنگی در آنجا به گوشش می‌رسید. شب‌های اردوگاه‌های جنگی راهیان نور هم این‌گونه است.

سکوت: برای اینکه درک کنیم که شب‌های عملیات در دل آرامش و سکوت شب چه غوغایی با نمازهای شب زیارت‌های عاشورا و غسل‌های شهادت در دل بسیجیان محصلی که لشکر روح خدا بودند در نوحه‌های حاج صادق آهنگران به پا شده بود. **فریاد:** برای اینکه درک کنیم که آن خاک‌کوب که برای امروز فریاد می‌زندند «بیباید ای سبکیالان عاشق به راه و رسم و آئین شهیدان» هنوز هم غربت شهادی هویزه در اولین باری که به زیارت آنجا رفتم یادم نرفته…»

شور و احساس عجیبی دارم و کاش می‌شد قطعه‌ای از یادمان هویزه را با خودم به شهرم می‌آوردم تا هر زمانی که برای شهیدم آلوده شد هوای هویزه را استشمام کنم و جانی دیواره در بدنم بماند.

بغضی گلویم را می‌گیرد و با نوشتن در موردت، آن بغض محو می‌شود. درست مثل چشم‌ان اشکبارت که وقتی دیگران نگاهش می‌کنند می‌گویند یک حس

مرموز و عجیبی در وجودت و چشمانت نهفته است. حتی از کسی شنیدم که گفت:

- چشمانت حرف می‌زند. چه می‌گویی که همه شیفته و شیدایت شده‌اند؟

و من فقط می‌نویسم که «جا ماندام»

کاش راهیان نور امسال، همنشین شوم…



می‌شوند. پیر و جوان، زن و مرد، بزرگ و کوچک، شهری و روستایی. ایرانی و حتی خارجی. دکتر یا کاسب. کارمند یا کارگر. طلبه یا روحانی، و همه می‌آیند. پرچم برافراشته می‌شود. و سرود با‌دست‌هایی که بر سینه به نشانه احترام چسبیده است خوانده می‌شود. و همه به سمت اتوبوس‌هایی که هر کدام

شماره‌ای بر شیشه جلوی آن خورده است می‌روند و کاروان به راه می‌افتد. و تو حالا خودت نیستی. تو یک راوی سیار کاروان شهید صیاد شیرازی هستی. و به نام خدا، و سلام زائران عاشق. خوش آمدید،

آروند و والفجره و فافو و هماهنگی ارتش و سپاه و بسیج و پل بعثت. و غواصان قهرمان. و پدافند هوایی بی‌نظیر و… ذوالفقاریه و مقاومت آبادان و دریابلی و دوچرخه‌اش. عقلمه و خین و غواصانی که دستا نشان بسته شد. و کربلای ایران و شلمچه و بغض و تپه سلام و فقط یک سلام تا به کربلا و نوای بی‌قراری و شعر به تبسمی می‌کشاند -که حالا آن تبسم حسرتی شده بر دل‌های جاماندگان- خودت بودی و یک سینه مالمال از رضایت به قضا و قدر و خودت بودی و سنگ میدان که در آن یک تنه تن خویش را هدیّه آورده بودی برای خدا.

و خدا آن‌گونه که در ۶۱ هجری به تماشای عاشقانی در کربلا نشست؛ تو را هم می‌بیند و میان تیر و ترکش قیقهه سمن‌مانی را سر می‌دهی که خدا می‌شنود. و خدا تو را می‌گزیند و مثل گلی که باغبان از باغ می‌چیند تو را می‌چیند و تو می‌شوی شهید.

و شهید دایش می‌شود خواهش دل. می‌شود لحظه‌های آرامش. می‌شود امیددی که هنوز زیر بار تمام رنج‌ها نمی‌میرد. می‌شود قصه بی‌نهایت زندگی و آغاز. می‌شود روشنایی شب و حتی روز. می‌شود خورشید شب. می‌شود رمز ایستادن و مقاومت. می‌شود تکیه گاهی چون کوه. می‌شود معنایی به وسعت بی‌کران و می‌شود خود دل‌تنگی تا بی‌نهایت.

و دل‌تنگ که می‌شوی دل به جنوب می‌زنی، با قطاری که راه نمی‌رود و نمی‌رود. و با صدایی که تلق تلوق دهننت را روی ریل می‌کشی و می‌نشینی بر



لب پنجره‌ای که تصویر دشت دارد و کوه. ایستگاه می‌شانسد و حتی اگر هم کسی تو را نشناسد ناخود آگاه خودت را در فضای مجازی فریاد می‌زنی و همه باید تو را فالو کنند. ولی آن روزها این‌گونه نبود. کافی بود یک لباس خاکی داشته باشی و بعد از آن نامت می‌شد زرمنده.

زرمنده که می‌شدی دیگر کسی نمی‌گفت کارت چیست و از کجا آمده‌ای. همه می‌دانستند که تو عاشقی. تو درست است که تن به لباس خاکی داده‌ای، که می‌رسد بی‌تاب می‌شوم. گویی حرف در گلویم روم می‌کند و اشک تمام وجودم را می‌گیرد، ولی هیچ جای مشخصی را نمی‌یابم تا که بتوانم این بار را بر زمین

سعد در تظاهرات مختلف خصوصاً در تظاهرات اطراف میدان امام حسین علیه‌السلام، حضور فعال داشت و او را در حالی که بدنش از ضربات باتوم دژخیمان پهلوی آسیب دیده بود، بیلسر دیده بودند. پس از پیروزی انقلاب در این فکر بود که در کدام سنگر نسبت به انقلاب و را امام بهتر می‌تواند ادای تکلیف کند تا اینکه به سراغ برادرش «عبدالله» رفت که آن زمان دشمنان در امان است.»



سعید از پچه‌های آن حسینیه برای مقابله با رژیم

منحوس پهلوی دسته‌های عزاداری تشکیل می‌داد و با

ارتباطی که با روحانیون مسجد خاتم‌الاولیاء داشت، به

رژیم پهلوی می‌پرداخت.

وی در اعتصابات دانش آموزی در مدرسه دانشمند در منطقه ۸ واقع در خیابان شهید آیت نقش محوری داشت.

در سال ۵۷ دیلم خود را از دبیرستان دانشمند در منطقه ۸ تهران گرفت، جوش و خروش انقلابی همه

وجودش را گرفته بود و از برای این، در مساجد مختلف محله از جمله مسجد الهادی، امام حسین(ع) و حضرت

علی(ع) نیز به فعالیت‌های روشنگرانه در افشای ماهیت رژیم طاغوت می‌پرداخت.

و مسایلی مربوط به قاچاق مواد مخدر ذهن سعید را آشفته

کرده بود، به همین دلیل بعد از مدتی، از جهاد سازندگی به سپاه پاسداران انقلاب رفت.

سعید در سنگر سپاه در مبارزه با اشرار و قاچاقچی‌های مواد مخدر خود رو و فعال داشت و پس از مدتی برای

کمک‌رسانی به مجاهدین مسلمان به افغانستان رفت و سپس به تهران بازگشت.

در بازگشت به تهران به دلایل اقداماتی که در مخالفت

با منافقین انجام داده بود، از سوی منافقین بارها تهدید به ترور شد و خانواده سعید می‌گویند: این تهدیدها در زمان حمایت بنی‌صدر از منافقین شدت گرفته بود.

سعید در بازگشت به تهران به دفتر نشریه امید انقلاب رفت که آن روزها تازه تأسیس شده بود و به عنوان نویسنده تا مدت‌های زیادی در این نشریه فعالیت می‌کرد.

همکاری وی با نشریه امید انقلاب تا روزهای قبل از شهادت وی نیز ادامه داشت، او در حین رزم در جبهه

مشاهدات خود را به ذهن می‌سپرد تا به عنوان یک خبرنگار، واقعیت‌های موجود در نبرد مردانه زرمندگان

اسلام با معترضان به دین و کشور را در صفحات مختلف این نشریه به تصویر بکشد.

در این بین با همکاری تعدادی از دوستان، نشریه نهال انقلاب را راه‌اندازی کرد و حاصل مشاهداتش در جبهه‌ها را به

چندین داستان بلند تبدیل کرد که داستان «تخریبچی‌ها»، «خان» و «جهاد آباد» از جمله آن داستان‌هاست.

در جنگ به عنوان یک نیروی رزمی- تبلیغی حضور یافت و در حین پاکسازی میدان مین در یکی از جبهه‌های

جنوب در فروردین ۶۳ برای اولین بار مجروح شد.

دوستان سعید می‌گویند: وی تأکید زیادی به پانک‌های ارتش بعث داشت و همواره می‌گفت:

«روان دفاع از پانک‌های عراق خیلی مشکل‌تر از

حمله‌های ماست و من باید همیشه هنگام پانک عراقی‌ها

در جبهه حضور داشته باشم»

سعید در بازگشت به تهران در کنکور شرکت کرد و در

دانشکده علوم قضایی قبول شد، اما دانشگاه را رها کرد و